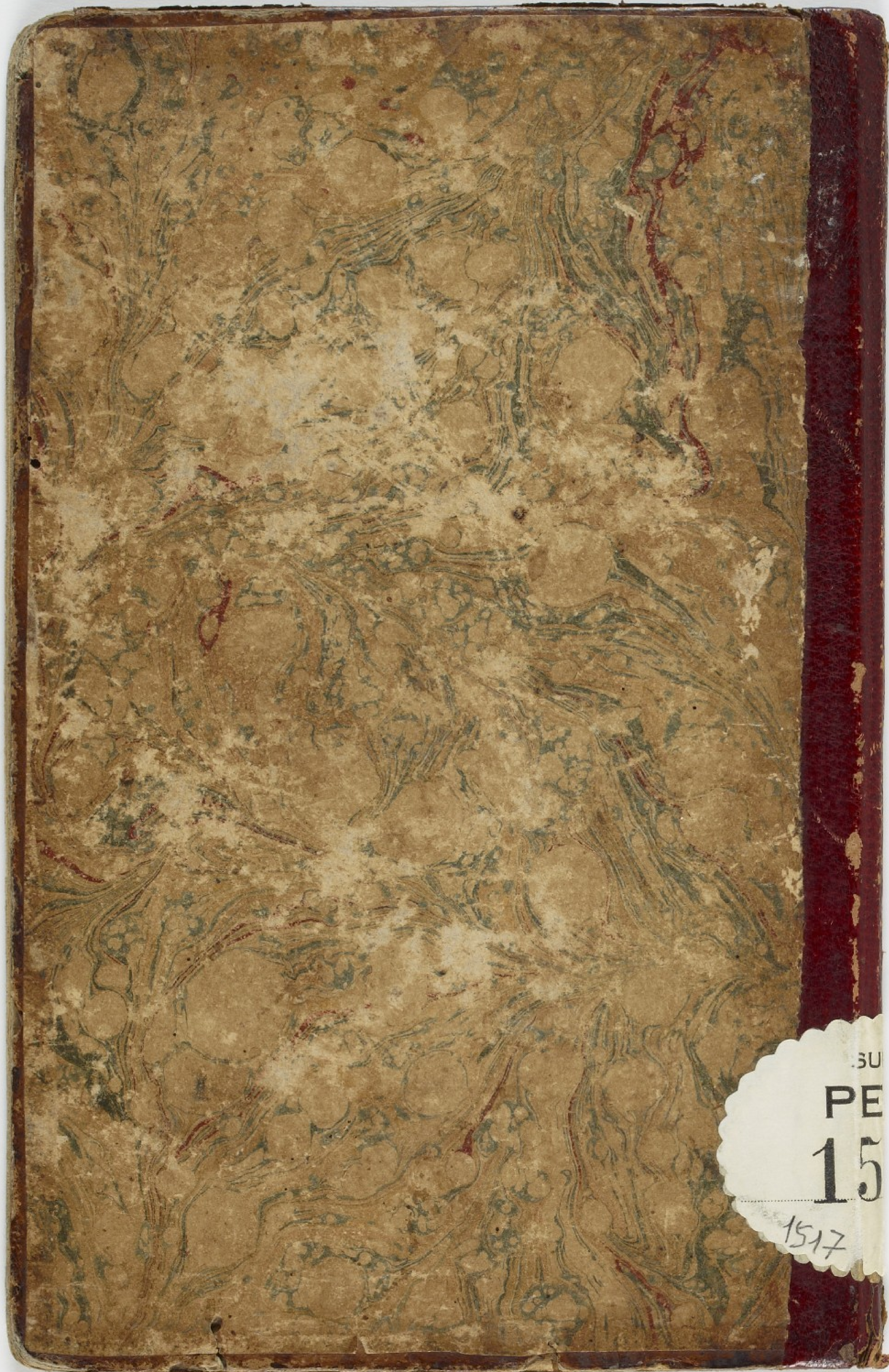
# Florilège anonyme des vers du Boustn


PE
15
1517

1

انتخاب بوستان

Supplement Persan
1515










بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
گر از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

مرا شیر پاری ز روی نویس | دگر شیر مسپارم بکن پیش کس

## در آداب صحبت

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز

فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان

بره خفتگان تا برارند سر | نه بیند ره خفتگانرا اثر

خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بپیچند رخت

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی

تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال

همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی

چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

نگه دار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

جوانان طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز ازو شب قدر بود

برفت از من آن روزهای عزیز / به پایان رسد ناگه امروز نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز را در نیابی گذشت

## در بی وفائی عالم گوید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت


برین چشمه چون ماهیی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

تفرج کنان بر هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

همین نقش بر خواند از عهد خویش
که بر خواندی از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در اندم که میرفت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

چه میخواهی از طارم افراشتن / همینت بس از بهر بگذاشتن

نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

نشستی بجای دگر کس بسی | نشینند بجای تو دیگر کسی

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت

بیاید بسی ماه و پروین و هور | که سر بر ندارد کسی ز بالین گور

بسا تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد

بس از ما همی گل دهد بوستان | نشستند با یکدگر دوستان

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما در رهیم

## در عدل و نکهبانی خلق خدا گوید

غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

کسان برخورند از جوانی و بخت | که با زیردستان نگیرند سخت
تو تا گرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خفتند شهری از او تنگدل
الا تا نخسبی درین آن که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
فروماندگان را درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر گیتی هنوز آخته است
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | تواناتر از تو نه آخر کسیست

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

چو فردا قوی حال باشی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

درون پراگندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار

تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

## قناعت گوید

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

خبر ده بمسکین سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی


اگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

بپسندید نغز باید خصال / که گاه آید که رود جاه و مال

وگر پیش قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

## در مروت و احسان گوید

مروت نباشد بدی با کسی / گر از نیکویی دیدن باشی بسی

چو بر دشمنی باشدت دست رس / مرنجانش کو را همین غصه بس

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

نکردند در غیبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بی‌نواتر بسی

چو دشوارت آید ز مردم سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

نکو سیرتی در تکلف برون / به از نیک نام خراب اندرون

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

تو خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده‌پوش

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی کشد ترش‌روی

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — اگر خلق راضی نگردد چه باک

چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

## در ستر و صلاح گوید

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

مریز آب روی ای برادر بکوی — که دهر آب رویت بریزد بکوی

که بد مرد را خصم خود می‌کنی — وگر نیک مرد است بد می‌کنی

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر — نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست

کس

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با زشت و خوب کسش کار نیست
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از خلق عالم زبان در کشید
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار

## در توکل و رضا گوید

سعادت ببخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
نه خود میرود هر که جویای اوست | بزورش کشان می برد لطف دوست



چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردشش ساختن
کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد
نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا



تو ای دل نه قابل لطف دوست | وگرنه دو عالم پر از فیض اوست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور
[illegible] | [illegible]
نه مرد سماع است شهوت پرست | کز آواز خوش خفته خیزد نه مست

والله اعلم بالصواب

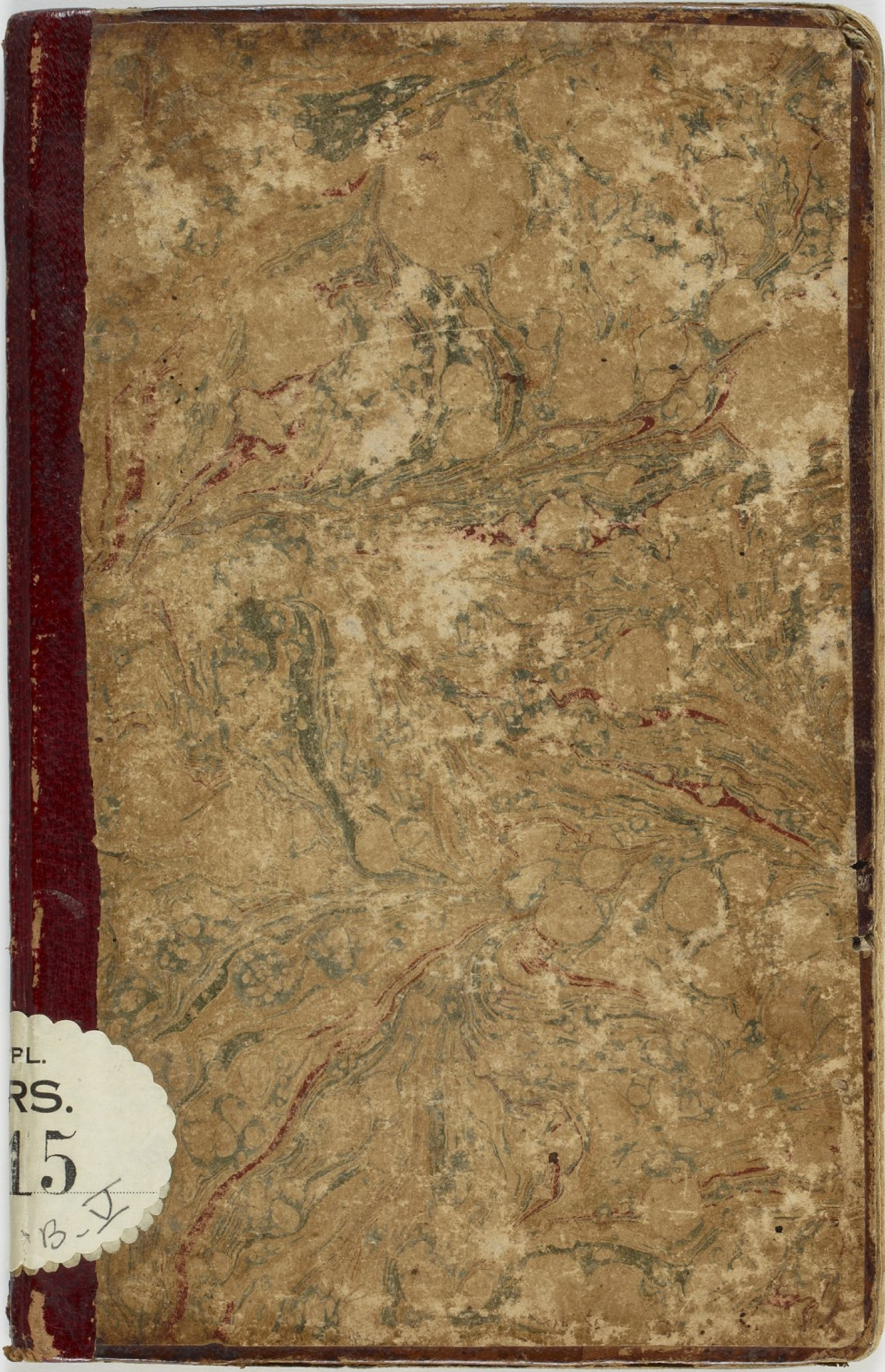
تم


BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
MANUSCRITS
Acq^on
SCHEFER
Nº 9655

یا بیج






PL.
RS.
15
B-V